



از آن بالا به وحید لبخند می زد. وحید لبخند زنان به دفترش و گفت وگویی طولانی که نوشته بود، نگاه کرد و گفت: «جانمی، چه گفت وگویی هیجان انگیزی شد! ممنون دایناسور جان!» بعد درحالی که می دوید برود سرمیز ناهار، به دایناسور نگاه کرد و گفت: «راستی، بفرمایید ناهار.» دایناسور لبخندی زد و چشمی به وحید زد. وحید با خوش حالی دوید بیرون، درحالی که مطمئن بود واقعاً چشمک زدن دایناسور را دیده است.

حرف زد. درباره ی گونه های مختلف رفقاییش که منقرض شدند، از آب و هوا، علف های مورد علاقه اش و کلی چیز دیگر گفت. وحید تندوتند نوشت و نوشت، اما نفهمید کی سرش را روی دفتر گذاشت و خوابش برد. صدای مامان بود که از خواب بیدارش کرد: «وحید! ناهار حاضر است.» بیدار که شد، دید دفترش و کتاب «همه چیز را درباره ی دایناسورها بدانید» روی میزش است، اما دایناسور نیست. دایناسور برگشته بود روی کمد و داشت